

## فصل ۲

داخل اتوبوس کوچک و زهواردرفته هوا گرم بود و من در ردیفی نشسته بودم که خورشید ماه ژوئیه به شیشه می‌تابید. توی بهترین کت و شلوارم به‌نحو عذاب‌آوری جابه‌جا شدم و با انگشت یقه‌ی سفید و تنگم را شل کردم.

مصاحبه‌ی خیلی مهمی در پیش داشتم؛ جراح دامپزشک تازه‌فارغ‌التحصیل بودن در سال ۱۹۳۷ مثل این بود که بیمه‌ی بیکاری دریافت کنی. دولت با یک دهه غفلت کشاورزی را دچار رکود کرده بود، اسب بارکش که هسته‌ی اصلی این حرفه بود به‌سرعت ناپدید می‌شد. وقتی جوانان فارغ‌التحصیل از دانشکده بعد از پنج سال تلاش سخت، با دنیایی روبه‌رو می‌شدند که نسبت به شوروشوق و دانش سرشار آن‌ها بی‌تفاوت بود خیلی راحت بدبین می‌شدند. معمولاً هر هفته دو یا سه فرصت شغلی رسماً اعلام می‌شد که برای هر کدام به‌طور میانگین هشتاد متقاضی وجود داشت.

وقتی نامه‌ی دارویی<sup>۱</sup> از یورک شِر دِیلز رسید انگار واقعیت نداشت. آقای زیگفرید فارنن مدیر کالج سلطنتی دامپزشکان جراح مایل بود مرا بعد از ظهر جمعه ببیند؛ قرار بود برای صرف چای آنجا باشم و اگر به توافقی دوطرفه می‌رسیدیم می‌توانستم به‌عنوان دستیار آنجا بمانم. با ناباوری به طناب نجات چنگ زده بودم؛ تعداد دوستانی که با من فارغ‌التحصیل شده و بیکار بودند، در مغازه کار می‌کردند و یا به‌عنوان کارگر در کارخانه‌ی کشتی‌سازی مشغول کار بودند آن قدر زیاد بود که امیدم را به داشتن آینده‌ای جز این مشاغل از دست داده بودم.

راننده به پیچ تند دیگری که رسید دنده را با صدای بلندی عوض کرد. حدود پانزده مایلی می‌شد که یکنواخت داشتیم بالا می‌رفتیم، و به قله‌های آبی‌رنگ و دوردست پنینز نزدیک‌تر می‌شدیم. قبل از آن هرگز به یورک شِر نرفته بودم، اما اسمش تصویر ناحیه‌ای روستایی را به ذهنم می‌آورد که درست مثل پودینگ‌هاش ملال‌آور بود؛ خودم را آماده کرده بودم برای خدمت‌رسانی محض، یکنواختی و نبود هیچ‌گونه جذابیتی. اما اتوبوس که ناله‌کنان مسیر سریالی‌اش را می‌رفت کم‌کم شگفت‌زده شدم. ارتفاعات پی‌ریخت و درهم جاشان را به تپه‌های سرسبز و مرتفع و دره‌های عریض می‌دادند. در کف دره‌ها رودهایی از بین درخت‌ها پیچ‌و‌تاب می‌خورند و خانه‌های روستایی سنگ‌خاکستری یک‌دست میان زمین‌های وسیع کشت‌شده‌ای قرار داشتند که از سینه‌کش تپه‌ها با آن سنگ‌پوزه‌های سبز تیره بالا می‌کشیدند و تا خلنگ‌زارهای نوک تپه‌ها ادامه پیدا می‌کردند.

حصارها و پرچین‌ها جاشان را به دیوارهای ساده‌ی سنگی داده بودند که در حاشیه‌ی جاده‌ها امتداد می‌یافت، مزارع را در خود می‌گرفت و تا چشم کار می‌کرد روی خلنگ‌زارهای اطراف کشیده می‌شد. دیوارها همه جا بودند، چندین مایل دیوار که به‌همان شکل تا ارتفاعات سبز تکرار می‌شد. اما در حین نزدیک شدن به مقصد داستان‌های ترسناکی به ذهنم هجوم می‌آوردند؛ داستان‌هایی که در کالج سر زبان‌ها بود و مربوط می‌شد به تجربه‌ی کار عملی چندماهه‌ی دامپزشکان کارآموزی که سختی کار پوست‌کلفتشان کرده بود. دستیارها فقط تکه‌های آشغالی بودند که رئیس‌های سنگدل و بی‌رحم آن‌ها را گرسنگی می‌دادند و رمق‌شان را می‌کشیدند. دیواستیونز با دست‌هایی لرزان سیگارشان را روشن کرد و گفت: «اصلاً یه شب، یا یه نصفه‌روز در اختیار خودم نبودم. می‌داد ماشین‌شو بشورم، باغچه رو بیل بزنم، چمن رو کوتاه کنم، خرید خونه‌شو انجام بدم. ولی وقتی ازم خواست دودکش رو تمیز کنم گذاشتم و اومدم.» یا مثلاً ویلی جانستین: «اولین

۱- Darrowby

وظیفه‌ی من گذاشتن سوند معده واسه اسب بود. به جای مری، اونو از نای فرو کردم. تندوتند چند تا پمپ ساکشن زدم و اسب تالاپی زمین خورد، طوری که انگار صدساله مرده. از همون وقت این موهای رو که می‌بینی یواش یواش سفید شدن.» یا داستان هولناک فرید پرینگل که نقل محافل بود. فرید گاز روده‌ی گاوی بادکرده در اثر نفخ را با لوله تراشه خارج می‌کند و مزرعه‌دار از خروج گاز محصور با صدای هیسسسس چنان تحت تأثیر قرار می‌گیرد که فرید هیچان زده می‌شود و فندکش را کنار سوند روشن می‌کند. آتش هُره‌کنان به یک عدل گاه شعله می‌کشد و آغل را می‌سوزاند و با خاک یکسان می‌کند. بعد فرید بلافاصله یک پیشنهاد کاری در مستعمرات را می‌پذیرد - اسمش لی‌ورد آیلندز بود؟

خدای من، این یکی دیگر نمی‌توانست راست باشد. لعنت کردم به تصورات تب‌آلودم و تلاش کردم ترق و تورو ق آن دوزخ و نعره‌ی وحشت‌زده‌ی گاوها را حین بیرون راندن‌شان از آغل از ذهنم دور کنم. نه، ممکن نیست به این بدی بوده باشد؛ کف عرق کرده‌ی دست‌هام را روی زانوها مالیدم و سعی کردم به مردی که قرار بود بینم فکر کنم.

زیگفرید فارنن؛ اسمی که برای یک دامپزشک در یورک‌شر دیلز عجیب به نظر می‌رسید. احتمالاً آلمانی بود و بعد از طی دوره‌ی آموزشی در انگلستان تصمیم گرفته بود همین جا کار حرفه‌ای‌اش را شروع کند. از اول هم فارنن نبوده؛ فارنن شاید. بله، زیگفرید فارنن. تصویرش داشت شکل می‌گرفت؛ کوتاه‌قد، چاق، یعنی یک جور تپل‌مپل با چشمان شاد و خنده‌ای دائمی و از ته دل. اما هم‌زمان تصویر مزاحم و سرزده‌ی یک توئن<sup>۳</sup> یغور با چشمانی بی‌روح و موهای زبر و سیخکی دائم به ذهنم می‌آمد، که با تصویر عمومی از مرپی کارورزی بیشتر جور بود.

اتوبوس تلق‌تلق کنان از خیابانی باریک به میدانی رسید و توقف کرد. سردر یک خواربارفروشی ساده و بی‌تکلف نوشته بود «شرکت تعاونی داروبی». رسیده بودیم.

درحالی که دوروبرم را نگاه می‌کردم پیاده شدم و کنار چمدان وارفته‌ام ایستادم. چیزی غیرعادی وجود داشت که از همان اول نمی‌توانستم انگشت رویش بگذارم. بعد فهمیدم چه بود: سکوت. بقیه‌ی مسافرها متفرق شده بودند. راننده اتوبوس را خاموش کرده بود و از هیچ کجا نه صدایی می‌آمد و نه موجودی حرکت می‌کرد. تنها نشانه‌ی زندگی چندتا پیرمرد بودند که دور برج ساعت در وسط میدان نشسته بودند اما شاید آن‌ها هم روی سنگ کنده‌کاری شده بودند.

داروبی در کتاب‌های راهنمای سفر جای زیادی را اشغال نکرده بود ولی از آن به‌عنوان شهری کوچک و خاکستری اسم برده می‌شد بر روی رودخانه‌ی دارو، با یک بازار سنگفرش و جاذبه‌هایی نه چندان چشمگیر، به جز دو پل قدیمی‌اش. اما نگاه که می‌کردی محیطش زیبا بود با آن رودخانه‌ی پرازریگ و خانه‌های تنگ هم که در امتداد دامنه‌ی هرن فل به‌شکلی نامنظم قرار گرفته بودند. از همه‌جای داروبی، توی خیابان‌ها، از میان پنجره‌ی خانه‌ها می‌شد گستره‌ی سبز و آرام تپه‌ماهوری فل را دید که تا ارتفاع ششصد هفتصد متر بر فراز پشت بام‌های چسبیده به هم قد کشیده بود.

هوا شفاف بود، یک جور حس بی‌کرانگی فضا و سبک‌بالی که باعث می‌شد احساس کنم در بیست مایلی پشت سرم و در آن دشت مسطح از چیزی خلاص شده‌ام: حس محدودت شهری، گردوخاک و دود - هیچ نشده انگار از من دور شده و ناپدید می‌شدند.

ترین‌گیت خیابان آرامی بود که از میدان منشعب می‌شد و من برای بار اول اسکلیدل هاوس را دیدم. می‌دانستم این همان جایی است که باید بروم و به‌قدر کافی که نزدیکتر شدم تابلوی «ز. فارنن ام سی آروی

<sup>۳</sup> - ژرمن تبارانی که در شبه جزیره ژولند (گوتلند) زندگی می‌کرده‌اند.

اس<sup>۴</sup> را بر لوح برنجی قدیمی و کهنه‌ای دیدم که روی نرده‌های آهنی و کمی کج آویزان بود. از پیچکی که به شکلی درهم و برهم از آجرهای هواخورده تا آخرین پنجره بالا کشیده بود فهمیدم. همان چیزی که توی نامه نوشته بود: تنها خانه‌ی پیچک‌دار؛ و آنجا شاید برای اولین بار به‌عنوان جراح دامپزشک شروع به کار می‌کردم.

حالا که رسیده بودم و درست روی پله‌های ورودی قرار داشتم طوری احساس نفس‌تنگی کردم که انگار دویده بودم. اگر شغل را به دست می‌آوردم آنجا محلی می‌شد که می‌توانستم خودم را کشف کنم. چیزهایی زیادی را باید ثابت می‌کردم.

اما از ظاهر آن خانه‌ی قدیمی که به سبک معماری جُرجی<sup>۵</sup> بود و درگاه ورودی زیبایی به رنگ سفید داشت خوشم آمد.. پنجره‌ها هم سفید بودند - عریض و زیبا در طبقه‌های همکف و اول، و آن بالا کوچک و چهارگوش زیر کاشی‌های تاق‌نمای پیش‌آمده. رنگ ساختمان خش برداشته و ملاط بین آجرها شکننده شده بود، اما یک جور زیبایی تغییرناپذیر در ساختمان وجود داشت. جلوی خانه باغچه‌ای نبود و تنها چیزی که آن را از خیابان در فاصله‌ای چندمتری جدا می‌کرد نرده‌های آهنی بود.

زنگ زد و یک دفعه زوزه‌ی دوردستی سکوت بعدازظهر را طوری شکست که انگار دسته‌ای گرگ، شکاری را دنبال می‌کردند. نیمه‌ی بالایی در از شیشه بود و دزدکی داخل خانه را که نگاه کردم دیدم از نبش راهرویی بلند گروهی سگ مثل موجی خروشان پیدا شد که با نعره‌های دیوانه‌وار خودشان را به سرعت به در رساندند. اگر به حیوانات خو نکرده بودم رویم را می‌چرخاندم و پا به فرار می‌گذاشتم. اما با احتیاط عقب‌عقب رفتم و دیدم سروکله‌ی سگ‌ها پیدا شد، گاهی دوتا دوتا، با خیز بلند، چشمانی غضبناک و بزاقی که از دهانشان می‌چکید. بعد از یکی دو دقیقه که توانستم ریزودرشت طبقه‌بندی‌شان کنم دیدم در تخمین اولیه‌ی چهارده تا خیلی اغراق کرده بودم. درواقع پنج‌تا بودند؛ تازی‌گری هوند حنایی درشتی که پیدا بود به اندازه‌ی بقیه نیاز به جست‌وخیز ندارد، یک پاکوتاه پشمالو، یک تری‌یر اسکاتلندی، یک تازی مسابقه و یک تری‌یر پاکوتاه کوچک شکاری. این تری‌یر بین بقیه پیدا نبود، چون قسمت شیشه‌ای در برایش بلند بود، اما وقتی دست آخر خودی نشان داد پارس کردنش را با نُتی دیوانه‌وار اجرا کرد و بعد غیبش زد.

داشتم فکر می‌کردم دوباره زنگ بزنم که زن تنومندی را توی راهرو دیدم. ناگهان با تشر کلمه‌ای گفت و سروصدا انگار جادو کرده باشد خوابید. وقتی زن در را باز کرد گله‌ی شکاری عشوه‌گرانه دور پاهای زن خودشیرینی می‌کردند، سفیدی چشم نشان می‌دادند و دُم‌هاشان را سیخ توی هوا می‌جنباندند. به‌عمرم چنین گروه نوک‌رصفتی ندیده بودم.

با بهترین لبخندی که می‌شد گفتم، «بعدازظهر بخیر. اسم من هری پته.»  
زن لای در باز حتی از قبل هم درشت‌تر به نظر می‌آمد. شصت سالی داشت اما موهایش که قرص و محکم پشت سر جمع‌شان کرده بود به سیاهی قیر بود و به‌زحمت دانه‌دانه‌ای سفید در آن پیدا می‌شد. سرش را تکان داد و با نیک‌خواهی عبوسی به من نگاه کرد، اما انگار منتظر اطلاعات بیشتری بود. پیدا بود اسم من جوابی را جرقه نزد.

«آقای فارنن منتظر منه. برام نامه نوشته و ازم خواسته امروز پیام اینجا.»  
کمی فکر کرد و گفت، «آقای هری پت؟ درمانگاه ساعت شش تا هفت بازه. آگه می‌خوای سگت رو بیاری، بهترین وقت همون موقع س.»

<sup>۴</sup> - (MRCVS) عضو کالج سلطنتی جراحان دامپزشک

<sup>۵</sup> - سبک معماری منشعب از شیوه‌های رنسانس و باروک که در فاصله سال‌های ۱۷۱۰ تا ۱۸۲۰ در انگلستان و پس از آن در آمریکا متداول شد. وجه تسمیه نام آن برگرفته از چهار جُرج نخستین از دودمان هانور است که از اوت ۱۷۱۴ تا ژوئن ۱۸۳۰ در انگلستان سلطنت کردند.

کماکان لبخند به لب گفتم، «نه، نه، من واسه شغل دستیاری تقاضا دادم. آقای فارنن ازم خواسته به موقع برسم واسه چایی.»

«دستیاری؟ آها، خُب، خیلی خوبه.» چهره اش کمی لطیف شد. «من خانم هال هستم. واسه آقای فارنن خونه داری می کنم. می دونین، اون مجرده. اصلاً چیزی در مورد شما به من نگفت، ولی مهم نیست، بیا تو یه لیوان چایی بخور. دیگه وقتشه برگرده.»

در امتداد دیوارهای سفیدکاری شده دنبالش راه افتادم و قدم هام روی کاشی ها تعلق تعلق صدا می کرد. در انتها به راهروی دیگری به راست پیچیدیم و من از خودم پرسیدم پشت ساختمان تا کجا ادامه دارد و دست آخر کی چشمم به اتاق آفتاب گیری می افتد.

خانه را به سبک مجلی ساخته بودند، فراخ و نورگیر با سقفی بلند، شومینه ی بزرگ با شاه نشین های قوس دار در دو کناره اش. یک ضلع اتاق پنجره ای فرانسوی بود که به باغی طویل با دیوارهای بلند باز می شد. از آنجا چمن های نامرتب، باغی سنگی و تعداد زیادی درخت میوه دیده می شد. گل های صدتومانی تنگ هم در حاشیه ی باغ زیر آفتاب داغ می درخشیدند، کلاغ های سیاه روی شاخه های چند نارون بلند غارغار می کردند. دورتر آن بالا تپه های سبز دیده می شدند و دیوارهای بالارونده شان.

مبلمانی معمولی دور اتاق روی فرش کاملاً پوسیده قرار داشت. تصاویری از صحنه های شکار به دیوارها آویخته بود و در همه جای اتاق کتاب دیده می شد، بعضی در قفسه های شاه نشین و بقیه در گوشه های اتاق بر کف زمین ستون شده بودند. یک لیوان آبجوی مفرغی در گوشه ی سرخاری چایی کاملاً در دیدرس قرار داشت. ظرف جالبی بود. چک ها و اسکناس ها را تویش چپانده بودند تا آنجا که سرریز کرده و روی سرخاری و کف شومینه هم ریخته بود. با حیرت به این صحنه دقیق شده بودم که خانم هال با سینی چای وارد شد. گفتم، «گمون کنم یه مورد کاری واسه آقای فارنن پیش اومده.»

«نه، رفته براتین مادرشو ببینه. راستش نمی دونم کی برمی گرده.» و مرا با چای تنها گذاشت.

سگ ها در صلح و صفا دور اتاق آرام گرفته و به جز بگومگویی مختصر بین پاکوتاه پشمالو و تری پر اسکاتلندی بر سر یک صندلی راحتی هیچ نشانه ای از رفتار خشن قبلی شان دیده نمی شد. دراز کشیده و مرا با یک جور بی حوصلگی دوستانه برانداز می کردند و در همان حین، نبردی از پیش باخته را با خواب آغاز کرده بودند. خیلی زود آخرین کله ای که تکان تکان می خورد به پشت افتاد و هم سرایی نفس های سنگین اتاق را پر کرد.

در حضور آنها آرامش نداشتم. حس ناامیدی به من غلبه کرد؛ طی آن همه راه و فشار روحی مصاحبه عصبی ام کرده بود، و حالا بلا تکلیف آنجا نشسته بودم. ماجرا به کلی عجیب و غریب بود. چرا باید کسی درخواست دستیاری بدهد، برای او وقت ملاقات تعیین کند و بعد برود مادرش را ببیند؟ و یک موضوع دیگر: اگر قرار بود کار کنم خُب باید در آن خانه ساکن می شدم، اما هیچ دستوری برای آماده کردن محل اقامت من به خانه دار نداده بودند. در واقع، اصلاً اسمم را نشنیده بود.

رشته ی افکارم با زنگ در پاره شد و سگ ها، انگار سیم برق به شان وصل شده باشد نعره کشان به هوا پریدند و به شکل توده ای یک پارچه روانه ی در شدند. در دل آرزو کردم کاش وظایف شان را تا این حد جدی نمی گرفتند. خبری از خانم هال نشد و من رفتم به سمت در خانه که سگ ها آنجا در نمایش درنده خویی شان سنگ تمام گذاشته بودند.

داد زدم، «خفه شید!» و غوغا خوابید. پنج سگ با خفت دور پاهام کز کردند و تقریباً روی زانوهای شان تاتی تاتی می کردند. تازی گری هوند درشت بیشترین تأثیر را گرفت و لب هاش را به نیشخندی پوزش خواهانه از روی دندان ها عقب کشید.

در را باز کردم و با چهره‌ای گرد و بی‌قرار روبه‌رو شدم. صاحب چهره مردی تپل بود که چکمه‌پوشیده و بی‌پروا به نرده‌ها تکیه داده بود.

«سلام. سلام. آقای فارنن هستش؟»

«درحال حاضر نه. می‌تونم کمکتون کنم؟»

«آره، برگشتنی خبرش کن. بَش بگو گاو پرت شارپ از بارو هیلز تراش لازمه.»  
«تراش لازمه؟»

«دُرُسه. تَنّا رو سه لوله کار می‌کنه.»

«سه لوله؟»

«آره، و آگه کاری نشه تُنگش از کار می‌افته، مگه نه؟»

«به احتمال زیاد.»

«فلان که نمی‌خوایم، می‌خوایم؟»

«نه، به‌هیچ‌وجه.»

«خُبّه. پس بَش بگو، بای‌بای.»

توی فکر به اتاق نشیمن برگشتم. نگران‌کننده بود. به شرح حال اولین مورد حرفه‌ای ام گوش کرده بودم بی‌آنکه حتی یک کلمه از آن بفهمم.

هنوز ننشسته بودم که دوباره زنگ زدند. این دفعه فریادی ترسناک کشیدم که سگ‌ها را بین زمین و هوا خشکاند. منظورم را گرفتند و شرمسار به صندلی‌هاشان برگشتند. این بار آقای موقری بود که کلاه لبه‌دارش را تا روی گوش پایین کشیده، شال گردنش را دقیقاً روی سیب آدم گره زده و چپقی کاسه‌گلی درست از وسط دهانش سبز شده بود. چپکش را درآورد و با لهجه‌ای فاخر و دور از انتظار شروع کرد به صحبت.

«اسم من مولیگانه و می‌خوام جناب فارنن برای سگم کمی دارو درست کنه.»

«آها، مشکل سگ‌تون چیه آقای مولیگان؟»

یک ابرو را پرسشگرانه بالا داد و دستش را روی گوشش گذاشت. یک بار دیگر تا آنجا که توان داشتم داد زدم.

«مشکلش چیه؟»

لحظه‌ای مرا با شک نگاه کرد. «بالا می‌آره. بدجوری بالا می‌آره. بدجور.»

بلافاصله اطمینان خاطر پیدا کردم و مغزم پر شد از علت‌های محتمل. «به چه فاصله‌ای بعد از غذا خوردن بالا می‌آره؟»

دستش دوباره رفت سمت گوش. «چچیایی؟»

به یک گوشش نزدیک شدم، ریه‌هام را پر از باد کردم و داد زدم، «کی استفراغ می‌کنه - استفراغ؟»  
درک مطلب کم‌کم در تمام چهره‌اش منتشر شد. لبخند ملایمی زد. «آها آره، استفراغ می‌کنه، استفراغ بدجور. خیلی بدجور.»

حس کردم نمی‌توانم دوباره امتحان کنم و به او گفتم کارش را پیگیری می‌کنم و به فارنن می‌گویم با او تماس بگیرد. لابد قادر بود مرا لب‌خوانی کند چون انگار راضی و خرسند راهش را کشید و رفت.

توی اتاق نشیمن در صندلی فرورفتم و فنجان‌های چای برای خودم ریختم. فقط یک جرعه خورده بودم که زنگ در باز به صدا درآمد. این دفعه تنها چشم‌غره‌ای کافی بود تا سگ‌ها به صندلی‌هاشان برگردند و کز کنند؛ وقتی دیدم به این سرعت مطلب دست‌شان می‌آید خیالم راحت شد.

جلوی در دختری موقر مز و دوست‌داشتنی ایستاده بود. لبخند زد و دندان‌های کاملاً سفید زیادی را به نمایش گذاشت.

با صدای رسا و بانزاکت گفت، «بعد از ظهر بخیر. من دایانا برامپتن هستم. آقای فارنن برای چای منتظر منه.» آب دهانم را قورت دادم و محکم دستگیره‌ی در را چسبیدم. «شماره به چای دعوت کرده؟» لبخند روی لبش خشک ماند. گفت، «بله، درسته.» و واژه‌ها را کامل و واضح به زبان آورد، «من رو به چای دعوت کرده.»

«متأسفم، آقای فارنن خونه نیستن. نمی‌دونم کی برمی‌گردن.» لبخند از لبش محو شد. گفت، «اوه،» که خیلی معنی می‌داد، «به‌هرحال، شاید بشه پیام تو.»  
من من‌کنان گفتم، «آره، آره، حتماً، بیا تو. معذرت می‌خوام.» و درجا ملتفت شدم با دهان باز به او زل زده بودم.

در را باز نگه داشتم و او بی‌هیچ حرفی آهسته از کنارم داخل شد. محیط خانه را بلد بود، چون نبش راهرو که رسیدم از دیدرس خارج شده و رفته بود توی اتاق. نوک پنجه از کنار درِ اتاق رد شدم و به‌تاخت بیست و پنج سی‌متر از راهروی پیچ‌درپیچ را طی کردم تا به آشپزخانه‌ی وسیع سنگ‌فرشی رسیدم. خانم هال آنجا سلانه سلانه کار می‌کرد و من با شتاب به طرفش رفتم.

«یه خانم جوون اینجاس. یه دوشیزه برامپتن نامی. اونم اومده چای بخوره.» خیلی با خودم کلنجار رفتم که آستین پیرهنش را نکشم.

هیچ حسی در چهره‌ی خانم هال نبود. فکر کردم شاید دستی در هوا تکان بدهد یا کاری بکند، اما انگار اصلاً تعجب نکرد.

گفت، «تو برو باهات حرف بزن، منم چندتا کلوچه‌ی دیگه میارم.»  
«آخه در مورد چه کوفتی باید باهات حرف بزنم؟ آقای فارنن کی می‌آد؟»  
با آرامش گفت، «فقط کمی باهات گپ بزن. گمون نکنم زیاد طول بکشه.»  
یواش یواش به سمت اتاق نشیمن برگشتم و هنگامی که در را باز کردم دختر که آباستن لبخند بزرگ دیگری بود سریع به سمت من رو کرد و وقتی دید من هستم در مخفی کردن انزارش هیچ تلاشی به‌خرج نداد.

«خانم هال می‌گه به‌زودی برمی‌گرده. شاید بد نباشه تا می‌آد یه فنجون چای با من بخورین.»  
نگاهی سریع از موهای ژولیده تا کفش‌های رنگ‌ورورفته‌ام به من انداخت. ناگهان پی‌بردم بعد از آن سفر طولانی چقدر کثیف شده و بوی عرق گرفته‌ام. بعد شانسه‌اش را بالا انداخت و رویش را چرخاند. سگ‌ها با بی‌تفاوتی او را نگاه می‌کردند. اتاق در سکوت سنگینی فرورفت.

فنجانی چای ریختم و به سمت او دراز کردم. محل نگذاشت و سیگاری روشن کرد. اوضاع داشت بی‌ریخت می‌شد و من فقط می‌توانستم تلاش خودم را بکنم.  
گلویم را صاف کردم و آهسته شروع کردم به صحبت. «خودمم تازه رسیدم. امیدوارم دستیار جدید بشم.»

این دفعه به خودش زحمت نگاه کردن هم نداد. فقط گفت «اوه» و دوباره این تک‌هجا ضربه‌ای کاری وارد کرد.

حمله را از سر گرفتم، «جای خیلی قشنگیه، اینجا.»

«آره.»

«قبلاً به یورک‌شر نیومده بودم ولی ارزش خوشم اومد.»

«اوه.»

«خیلی وقته آقای فارنن رو می‌شناسین؟»

«آره.»

«فکر کنم خیلی جوونه - سی سالش هست؟»

«آره.»

«هواش بی نظیره.»

«آره.»

پنج دقیقه بی‌وقفه، با سماجت و جسارت دنبال نکته‌ای بدیع یا طنزی ظریف گشتم ولی دست‌آخر دوشیزه برامپتن به‌جای جواب دادن سیگارش را از لای لب‌ها درآورد، به‌سمت من چرخید و طولانی و بی‌حالت به من زل زد. فهمیدم ختم کلام است و در خودم فرورفتم و دیگر حرف نزد.

بعد، از پنجره‌ی فرانسوی به بیرون خیره شد، پک‌های عمیقی به سیگارش می‌زد و دود را که از بین لب‌هاش بیرون می‌داد چشم‌هاش را تنگ می‌کرد. دیدم به‌نظر او من اصلاً وجود ندارم.

توانستم سر فرصت او را خوب تماشا کنم و دیدم دختر جالبی است. تا آن موقع هیچ نمونه‌ی زنده‌ای از یک مجله‌ی مد را ندیده بودم. شیک، لباس‌کتانی، ژاکت بافت ظاهراً گران‌قیمت، ساق‌های خوش‌ریخت و موهای قرمز زیبا که روی شانه‌ها ریخته بود.

موضوع جالبی ذهنم را به خودش مشغول کرد. این دختر با قاطعیت نشسته بود به اشتیاق دیدن یک دامپزشک آلمانی کوتاه و چاق. این فارنن حتماً یک جاذبه‌ای چیزی داشت.

دختر به یک جست روی پهاش ایستاد و آن منظره‌ی دلپذیر از بین رفت. سیگارش را به‌تندی توی شومینه پرت کرد و بنا کرد به راه رفتن با گام‌های بلند.

با بی‌حوصلگی از صندلی‌ام بلند شدم. از پنجره‌ی فرانسوی که وارد باغ شدم سرم کم‌کم درد گرفت. شلپ‌شلپ از بین سبزه‌های تا زانوی چمن رد شدم و پشتم را به افاقای بلندی تکیه دادم. آخر این فارنن کدام گوری بود؟ واقعاً انتظارم را می‌کشید یا کسی مرا بدجوری دست انداخته بود؟ یک‌دفعه دلسرد شدم. تمام پولی که داشتم خرج سفر کرده بودم و اگر اشتباهی رخ داده بود توی دردم می‌افتادم.

اما دوروبرم را که نگاه کردم کم‌کم حالم بهتر شد. نور آفتاب از سطح دیوارهای بلند و قدیمی بازمی‌تابید، زنبورها روی انبوه گل‌های آفتاب‌خورده و درخشان وزوز می‌کردند. نسیمی ملایم شکوفه‌های پژمرده‌ی ویسریای پرشکوهی که تقریباً پشت خانه را پوشانده بود به جنبش درآورد. آنجا آرامش حاکم بود.

سرم را به درخت تکیه دادم و چشمانم را بستم. هر فارنن را، درست با همان قیافه‌ای که تصور کرده بودم می‌دیدم که با چهره‌ای منقلب بالای سرم ایستاده.

درحالی‌که غنغبش می‌لرزید جویده‌جویده گفت، «این چه کاری کردی تو. با ادعای دروغین می‌آپی به خانه‌ی من، به فرولن برامپتن توهین می‌کنی، چای من می‌خوری، غذای من می‌خوری، دیگر چه می‌کنی، ها؟ شاید قاشق‌هایم می‌دزدی. تو می‌گویی دستیار ولی من دستیار نخواستم. آیا بهتر نیست زنگ زد به پلیس؟» هر فارنن با دست گوستالویش گوشی تلفن را قاپید. حتی در خیال تعجب می‌کردم چطور به لهجه‌ای به این چرندی حرف می‌زند. صدای کلفتش را می‌شنیدم که می‌گفت، «سلام، سلام.»

چشمم را باز کردم. کسی داشت می‌گفت «سلام»، اما هر فارنن نبود. مرد لاغر و قدبلندی بود که دست‌هاش را در جیب فرو کرده و به دیوار تکیه داده بود. انگار چیزی سرگرمش کرده بود. به سمتش که رفتم به یک تکان از دیوار جدا شد و دستش را به طرف من دراز کرد. «معدرت می‌خوام منتظرت گذاشتم.

من زیگفرید فارنن هستم.»

تقریباً انگلیسی‌ترین قیافه‌ای بود که به عمرم دیده بودم. چهره‌ای کشیده و شوخ با فک چهارگوش. سبیل‌های کم و مرتب، موهای ژولیده به‌رنگ قهوه‌ای مایل به زرد. کت فاستونی کهنه و شلوار فلانل بدقواره‌ای به تن داشت. یقه‌ی پیرهن چهارخانه‌اش تقریباً نخ‌نما شده و کراواتش سردستی گره خورده بود. انگار وقت زیادی جلوی آینه صرف نمی‌کرد.

به‌رغم درد گردنم آنجا که با درخت در تماس بود با بررسی او کم‌کم حالم بهتر شد. سرم را تکانی دادم تا چشم‌هام کاملاً باز شوند که چند سبزه از روی موهام پایین افتاد. از دهانم پرید: «دوشیزه برامپتین اینجاست. واسه صرف چای اومده. بهش گفتم شمارو جایی خواستن.»

فارزن به فکر فرورفت، اما نگران نشد. آهسته روی چانه‌اش دست کشید. «آها، آره - خُب، مهم نیست. واقعاً عذر می‌خوام وقتی اومدین نبودم. حافظه‌م افتضاحه، اصلاً یادم رفته بود.»

صداش هم انگلیسی‌ترینی بود که تا آن وقت شنیده بودم. فارزن نگاهی طولانی و موشکافانه به من انداخت، بعد نیشخند زد. «بریم داخل، می‌خوام خون‌رو بهت نشون بدم.»